

L. J. SMITH

The Vampire Diaries

The Return: Shadow Souls

cerita baru
yang
mendebarakan



خاطرات خون‌آشام

سری بازگشت

ارواح سایه

نوشته ال - جی - اسمیت

برگردان م - سالواتوره

Mysticfalls.mihanblog.com

Mysticfalls.salvatore@gmail.com

تقدیم به مادر عزیزم
که یادش در هر تپش قلبم نهفته و حضورش در هر ثانیه جاری است.

بانی نالید: «اوه، من فقط می خوام یه نگاه کوچولو بهش بندازم!» به دفتر طراحی ممنوعه نگاه می کرد، همان دفتری که در آن بانو اولما طرح لباس های مجلسی شان را برای اولین مهمانی کشیده بود، مهمانی که امشب برگزار می گشت. در کنارش، درست در معرض دید، نمونه پارچه هایی از ساتن موج، ابریشم پر چین و شکن، ماسلین روشن و مخمل نرم و مجلل قرار داشت.

الینا زیر خنده زد: «تا یه ساعت دیگه می تونین برای آخرین اصلاحات امتحانشون کنین، این دفعه با چشمای باز! اما نباید یادمون بره که امشب وقت بازیگوشی و اینا نیس. البته یکم خواهیم رقصید...»

بانی با مسرت تکرار کرد: «البته!»

«اما هدفمون اینه که کلید رو پیدا کنیم. نیمه اول کلید دوقلوی روباهی رو. کاشکی یه گوی ستاره گون وجود داشت که داخل عمارت امشب رو نشون میداد.»

مردیث گفت: «خب، همه مون به نسبت زیاد ازش اطلاعات داریم؛ می تونیم راجع بهش حرف بزنیم و سعی کنیم تصورش کنیم.»

الینا که با گوی ستاره گون متعلق به خانه ی دیگر ور می رفت، گوی اندکی ابری را پایین گذاشت و گفت: «بسیار خب، بیاین فکرمون رو به کار بندازیم.»

صدای زیری از درگاه پرسید: «میشه منم هم فکری کنم؟» دختران، همگی چرخیدند و در همان حال از سر جای خود بلند می شدند تا به بانو اولمای خندان سلام کنند.

پیش از اینکه بنشینند، الینا را سخت بغل کرد و بوسه ای بر گونه اش زد و الینا نتوانست مانع خودش بشود که او را با آن شکلی که در مطب دکتر مگر دیده بودند با این بانوی برازنده ای که الان شده بود، مقایسه نکند. آن موقع پوست بر استخوان بود، با نگاه مخلوقی وحشی و ترسو زیر فشار زیاد، درحالی که لباس خانگی معمولی به تن و دمپایی های مردانه به پا داشت. اکنون الینا را به یاد کدبانوهای رومی می انداخت، با آن چهره ی آرامش که در زیر تاجی از بافته های تیره رنگ که با شانه هایی جواهرنشان عقب نگه داشته شده بودند، به مرور توپُر می شد. بدنش هم توپُرتر شده بود، به خصوص شکمش، گرچه هنوز خوش اندامی ذاتیش را حفظ کرده بود. او بر روی کاناپه ی مخملینی نشست.

جامه ی بلند زعفرانی رنگی از جنس ابریشم خالص پوشیده بود که زیرش زیردامنی زردآلویی حاشیه دار و مواجی قرار داشت.

الینا با اشاره ای به دفتر طراحی گفت: «حسابی بابت پروی لباس امشب هیجان زده ایم.»

بانو اولما تصدیق کرد: «خودم هم مثل بچه‌ها هیجان‌زده شدم! فقط آرزو می‌کنم کاش می‌تونستم یک دهم محبت‌های شما رو جبران کنم.»

الینا گفت: «تا همین حالا هم به ما کلی لطف داشتی. و اگه بتونیم کلیدهای روباهی شکل رو پیدا کنیم... فقط به خاطر کمک‌های بیشمار شما به ما هست. و این قضیه... نمی‌تونم حتی بگم چقدر برای من ارزش داره.» جمله‌اش با زمزمه‌ای به پایان رسید.

اولما با صدایی آهسته پاسخ داد: «اما وقتی که برای برده‌ای بیچاره قانون رو زیر پا گذاشتی که نمی‌دونستی من می‌تونم کمک‌تون کنم. فقط می‌خواستی منو نجات بدی... و به خاطرش خیلی زجر کشیدی.»

الینا معذب جابه‌جا شد. زخم روی صورتش فقط ردی باریک و سفید رنگ روی گونه‌اش به جای گذاشته بود. زمانی – همان اوایل که از آن دنیا به زمین بازگشته بود می‌توانست با جریان ساده‌ای از قدرتش زخم‌ها را ناپدید کند. اما حالا، گرچه می‌توانست نیرویش را در بدنش جاری نماید و برای تقویت حواسش از آن بهره بگیرد اما نمی‌توانست مجبورش کند که از اراده‌اش به هیچ صورت دیگری تبعیت کند.

با تصور الینایی که در محوطه‌ی پارکینگ دبیرستان رابرت ای لی ایستاده و با دیدن یک پورشه آب از دهانش سرازیر شده بود، پیش خود اندیشید که زمانی هم صدمه رسیدن به صورتش بزرگترین فاجعه‌ی زندگی‌اش به حساب می‌آمد! اما با تمام سختی‌هایی که از سر گذرانده بود، درحالی‌که دیمن آن را "زخم سفید افتخار" الینا می‌نامید و اطمینان خودش از اینکه آن زخم برای استفن به قدری اهمیتش ناچیز بود که زخمی بر روی گونه‌ی استفن برای خودش اهمیت داشت، متوجه شده بود که نمی‌تواند خیلی جدی‌اش بگیرد.

اندیشید، من همون آدم سابق نیستم. و از این بابت خوشحالم. درحالی‌که درد پایش را نادیده می‌گرفت که هنوز گه‌گداری اذیت می‌کرد گفت: «بی‌خیال. بیاین راجع به خانم بلبل نقره‌ای و مراسمش حرف بزنیم.»

مردیث گفت: «درسته. راجع بهش چی می‌دونیم؟ الینا، یه بار دیگه اون سرنخ رو بگو؟»

الینا مطیعانه تکرار کرد: «میسائو گفت: "اگه بهت بگم یکیش داخل آلت موسیقی بلبل نقره‌ای هست، هیچ جرقه‌ای تو سرت زده میشه؟" یا یه همچین چیزایی.» همگی آن‌ها کلمات را حفظ بودند اما تکرارش هر بار که داشتند بحث می‌کردند، بخشی از مراسم شده بود.

بانی که از خوشحالی مفرط دستان کوچکش را به هم می‌زد فریاد زد: «و بلبل نقره‌ای لقب بانو فازینا دارلی¹ هست و اینو هر کسی تو دارک دیمنشن می‌دونه!»

¹ Fazina Darley

بانو اولما موقرانه وارد بحث شد: «دقیقا. این اسم مدت‌هاست لقب اونه، از وقتی که برای اولین بار به اینجا اومد و شروع کرد به خوندن و نواختن سیم‌های چنگ با نقره.»

بانی هیجان‌زده ادامه داد: «و سیم‌های چنگ باید کوک بشن و با کلید کوک میشن.»

مردیث بر خلاف او آرام و اندیشمندانه حرف می‌زد: «بله. اما ما دنبال یه کلید مخصوص کوک کردن چنگ نیستیم. اون کلیدا این شکلین.» بر روی میز کنارش شی‌ای را قرار داد که از چوب افرای کم‌رنگ و صیقلی ساخته شده بود و شبیه T کوچکی بود، یا اگر آن را از پهلو نگه می‌داشتی، شبیه درخت زیبایی به نظر می‌آمد که شاخه‌ی افقی کوتاهی داشته باشد. «اینو از یکی از نوازنده‌هایی که دیمن استخدام کرده، گرفتم.»

بانی نگاهی به کلید کوک انداخت. اصرار کرد: «کلیدی که دنبالشیم ممکنه کلید کوک باشه! ممکنه یه جورایی برای دو مورد استفاده بشه.»

مردیث لجوجانه گفت: «من که نمی‌فهمم چطور ممکنه! مگه اینکه به نوعی وقتی دو نیمه‌ی کلید بهم وصل میشن، تغییر شکل بدن.»

گویی مردیث نکته‌ی بسیار واضحی را بیان کرده باشد، بانو اولما گفت: «آه، خدای من، بله. اگه اونا نیمه‌های جادویی یک کلید باشن، قطعاً وقتی دو نیمه بهم متصل بشن تغییر شکل میدن.»

بانی گفت: «دیدي؟»

الینا بی‌طاقت پرسید: «اما اگه هر شکلی می‌تونن داشته باشن، اون وقت از کدوم جهنمی بفهمیم که خودشون؟»

تنها چیزی که برایش اهمیت داشت یافتن ابزار لازم برای نجات استفن بود.

بانو اولما ساکت شد و حس خیلی بدی به الینا دست داد. متنفر بود از اینکه جلوی زنی که از اوایل دوران نوجوانی‌اش چنان زندگی سخت و وحشتناکی را داشت، از کلمات خشن استفاده کند و یا حتی به نظر مضطرب برسد. الینا دوست داشت بانو اولما احساس امنیت کند و شاد باشد.

سریع گفت: «بگذریم، از یه چیز مطمئنیم. اینکه داخله آلت موسیقی بلبل نقره‌ای هستش. پس هر چی داخل چنگ بانو فازینا باشه، باید خودش باشه.»

بانو اولما گفت: «آخ، اما... و درست همان زمان که سخنش را آغاز کرده بود، ساکت شد.

الینا با ملایمت پرسید: «چی شده؟»

بانو اولما شتاب‌زده گفت: «اوه، هیچی. منظورم اینه که، می‌خواین الان لباس‌هاتون رو ببینین؟ این پروی آخر واقعا برای اینه که مطمئن بشیم هر کوک سر جای خودش.»

بانی جیغ کشید: «اووه، خیلی زیاده!» و در همان حین به سمت دفتر طراحی شیرجه زد، مردیث هم زنگی را به صدا در آورد که مستخدمی با عجله داخل اتاق شد و دوباره با عجله به اتاق خیاطی شتافت.

بانو اولما با قیافه‌ای ماتم گرفته گفت: «کاش ارباب دیمن و لرد سیج موافقت کرده بودن برای اونا هم چیزی بدوزم تا بپوشن.»

«اوه، سیج که نمیداد. و مطمئنم دیمن اصلا براش مهم نیست... تا وقتی که براش یه کت چرمی مشکی، یه پیراهن سیاه، شلوار جین سیاه و پوتین‌های مشکی درست عین همونایی که هر روز می‌پوشه، طراحی کنی. اون موقع خوشحال هم میشه که اونا رو بپوشه.»

بانو اولما خندید: «متوجهم. خب، امشب این قدر طرح‌های خارق‌العاده اونجا خواهد دید که ممکنه برای آینده نظرش عوض بشه. حالا بهتره پرده‌های تمام پنجره‌های اینجا رو پایین بکشیم. این مراسم داخل عمارت برگزار میشه، نور فقط از چراغ‌های گازی خواهد بود، اینجوری رنگ‌ها خودشون رو درست نشون میدن.»

بانی گفت: «من تو فکر بودم که چرا روی دعوت‌نامه‌ها نوشته "داخل عمارت". فکر کردم به خاطر بارون باشه.»

بانو اولما موقرانه گفت: «بخاطر آفتابه. نور منفور قرمز رنگ هر آبی رو به بنفش و هر زردی رو به قهوه‌ای بدل می‌کنه. می‌دونی، هیچ کس توی شب‌نشینی که بیرون برگزار بشه، رنگ آبی یا سبز نمی‌پوشه... نه، نه حتی تو! با اون موهای توت‌فرنگی رنگات که برای این رنگ‌ها داد می‌زن!»

«می‌فهمم. می‌دونم که آویزان بودن خورشید به این صورت و اونم هر روز، بعد از مدتی اعصاب خرد کن میشه.»

بانو اولما نجوا کرد: «تو این فکر که تو می‌تونی...» و سپس با عجله اضافه کرد: «درحالی‌که منتظریم، طرحی که برای دوست قدبلندت در نظر گرفتم رو نشونت بدم؟ به شک افتادم.»

بانی دفتر طراحی را جلو گرفت: «اوه، لطفا، بله!»

بانو اولما در میان صفحات گشت تا به جایی رسید که به نظر می‌رسید رضایتش را جلب کرده باشد. خودکار و مدادهای رنگی را همچون کودکی که مشتاق بازی با اسباب‌بازی‌های مورد علاقه‌اش باشد، بیرون آورد. گفت: «اینهاش.» با استفاده از مدادهای رنگی چندین خط و منحنی اینجا و آنجا کشید اما دفتر را طوری نگه داشت تا سه دختر بتوانند طرح را ببینند.

بانی از سر حیرت جیغ کشید: «اوه خدای من!» حتی الینا هم حس کرد چشمانش گشاد می‌شوند. دختر طراحی شده قطعا مردیث بود که نیمی از موهایش بالا و نیم دیگر پایین بسته شده باشد و پیراهنی به تن داشته باشد... آن هم چه پیراهنی! سیاه همچون آبنوس، رکابی، به پیکر بی‌عیب و نقص کشیده درون طرح چسبیده بود و

انحنای بدن را به خوبی نشان می‌داد، با نواری که دور گردنش بسته شده بود توجه را به سمت بالاتنه جلب می‌کرد، الینا متوجه شد روی آن نوشته شده "sweetheart" و باعث می‌شد قیافه‌ی مردیث از روبه‌رو شبیه قلب‌های روز ولنتاین شود. پیراهن تا زانوهای بدن می‌چسبید و آنجا دوباره به شدت حجیم می‌گشت. بانو اولما که بالاخره از طرحش راضی شده بود، توضیح داد: «پیراهن پری دریایی.» وقتی چند نفر از زنان خیاط وارد شدند و محترمانه لباس شب معجزه‌آسا را بین خود نگه داشتند، اضافه کرد: «این‌هاش.»

حالا دختران می‌توانستند ببینند که پارچه مخمل مجلل و مشکی‌رنگی بود که با رگه‌های کوچک و مستطیلی طلایی‌رنگ و فلزی تزیین شده بود. الینا فکر کرد که شبیه آسمان شهرشان به نظر می‌رسید با هزاران ستاره‌ی در حال سقوط در آن.

بانو اولما ادامه داد: «و همراهش، این گوشواره‌های طلا با سنگ خیلی بزرگ عقیق رو می‌پوشی، با این شونه‌های عقیق مشکی و طلا موهات رو بالا می‌بندی و هم‌چنین چندین دست‌بند و انگشتر دوست‌داشتنی که با بقیه جور هستن و لوسین مخصوص همین لباس ساخته رو می‌پوشی.»

الینا متوجه شد که زمانی در طول دقایق گذشته لوسن وارد اتاق شده است. به او لبخند زد و سپس نگاهش به سینی سه طبقه‌ی درون دست او افتاد. درون سینی بالایی، در برابر پس‌زمینه‌ای عاجی دو دست‌بند عقیق سیاه و یک دست‌بند الماس قرار داشت، به همراه انگشتری که الماسی رویش بود که با دیدنش نزدیک بود از حال برود! مردیث طوری گوشه و کنار اتاق را می‌نگریست گویی وارد بحث خصوصی شده باشد و نداند چطور می‌شود از آن خارج گشت. سپس از پیراهن به جواهرات و دوباره به بانو اولما نگریست. مردیث کسی نبود که به سادگی تسلطش را بر خود از دست دهد. اما پس از لحظه‌ای سراغ بانو اولما رفت و محکم در آغوشش گرفت، سپس پیش لوسین رفت و با مهربانی دستش را بر ساعد او گذاشت. مشخص بود که نمی‌تواند حرفی بزند.

حال دیگر بانی با نگاهی خبره طرح را واری می‌کرد. با لحنی توطئه‌آمیز گفت: «این دست‌بندهای جفت فقط برای این پیراهن ساخته شده‌ان، درسته؟»

در کمال تعجب الینا، بانی اولما به نظر معذب می‌رسید. آنگاه آرام آرام گفت: «حقیقت اینه که... خب، دوشیزه مردیث... برده است. تمام برده‌ها وقتی از خانه‌ی خودشون بیرون میرن باید دست‌بندهای نمادینی بپوشن.» نگاهش را به کف چوبی و صیقلی اتاق دوخت. گونه‌هایش سرخ شده بودند.

«بانو اولما... اوخ، خواهش می‌کنم ناراحت نباشین. فکر نمی‌کنین که این قضیه واسه‌ی ما مهم باشه؟»

چشمان بانو اولما، همان‌طور که بالا می‌آوردشان برق زدند. «مهم نیس؟»

الینا با عجله گفت: «خب، خیلی مهم نیست... ام، هنوز! چونکه کاری نمیشه حالا درباره‌اش کرد.» مسلما مستخدمین در جریان رابطه‌ی دیمن، الینا، مردیث و بانی نبودند. حتی بانو اولما هم متوجه نمی‌شد که چرا دیمن سه دختر را آزاد نمی‌کند، فقط محض احتیاط که اگر خدای ناکرده اتفاقی بیفتد. اما دخترها به شدت پشت این تصمیم بودند، مثل این بود که در غیر این صورت امکان داشت کل نقشه‌شان چشم بخورد.

بانی داشت بیهوده سخن‌وری می‌کرد: «خب، در هر صورت، فکر می‌کنم که دست‌بندها قشنگ هستن. منظورم اینه که عمرا می‌تونست چیزی پیدا کنه که با این لباس اینقدر جور باشه، نه؟»

لوسن لب‌خندی متواضعانه زد و بانو اولما نگاهی عاشقانه به او انداخت.

چهره‌ی مردیث هنوز می‌درخشید. «بانو اولما، نمی‌دونم چطور ازتون تشکر کنم. من این لباس شب رو می‌پوشم... و امشب کسی خواهم شد که هیچ‌وقت نبوده‌ام. البته، شما باید موهام رو بکشین بالا، یا نصفه‌شو بکشین بالا. من معمولا اینجوری نمی‌بندمش.» مردیث با صدایی ضعیف جمله‌اش را به پایان رسانید.

بانو اولما محکم گفت: «خب امشب بالا می‌بندیش... بالای اون ابروهای دوست‌داشتنیت. این پیراهن جوری طراحی شده که انحناهای جذاب بازوان و دستای برهنه‌ات رو نشون بده. اصلا پوشوندن اونا جنایته، چه شب باشه چه روز! و سبک موهات هم طوریه که چهره‌ی خاصت رو به وضوح نشون بده به جای اینکه مخفیش کنه!»

الینا پیش خود اندیشید، خوب شد. حواسش رو از بردگی نمادین پرت کردیم.

«یکم آرایش هم خواهی کرد... پلک‌هات رو کمی طلایی می‌کنیم و با سرمه اصل عربی مژه‌هات رو بلندتر و پرپشت‌تر می‌کنیم. یکم رژلب طلایی، ولی بدون رژگونه؛ من برای دخترای جوون به رژگونه اعتقادی ندارم. پوست زیتونی‌رنگات به خوبی تصویر دوشیزه‌ای جذاب رو به کمال می‌رسونه.»

مردیث نگاهی درمانده بسوی الینا انداخت. او گفت: «آخه من معمولا آرایش هم نمی‌کنم.» اما هر دوی‌شان می‌دانستند که مردیث شکست خورده است. تصویر بانو اولما به حقیقت می‌پیوست.

بانی با شوق و ذوق گفت: «بهش نگین پیراهن پری دریایی، مردیث یک حوری دریایی خواهد شد! اما بهتره که یک طلسم روش اجرا کنیم که همه‌ی ملوان‌های خون‌آشام رو ازش دور نگه داره.»

در کمال تعجب الینا، بانو اولما موقرانه سر تکان داد. «دوست خیاطم امروز یه خانم کاهن رو فرستاده تا تمام جامه‌ها رو تقدیس کنه که مسلما حافظ شما در برابر خون‌آشام‌ها هم باشه. اگه از نظر شما مشکلی نداشته باشه؟» به الینا نگریست و او هم سری تکان داد.

الینا با شوخی گفت: «البته تا وقتی دیمن رو دور نکنن» بلافاصله بانی و مردیث نگاهشان را به سو او چرخاندند، به امید آنکه در حالت چهره‌ی الینا چیزی پیدا کنند که او را لو دهد، الینا حس کرد زمان متوقف شده است اما درحالیکه بانو اولما به توضیحاتش ادامه می‌داد، سعی کرد قیافه‌اش را عادی بگیرد. «طبیعتاً محدودیت‌ها برای شما... ارباب دیمن صدق نمی‌کنن.»

الینا با متانت گفت: «طبیعتاً.»

«حالا نوبت میرسه به کوچولوترین زیبارویی که به مراسم میره.» بانو اولما به بانی صحبت می‌کرد که سرخ شده بود و لبش را می‌گزید. «برای تو چیزی بسیار خاص در نظر گرفتیم. نمی‌دونم دقیقاً چقدر وقته که آرزوی کار کردن روی این پارچه رو داشتیم. سال‌ها توی ویتترین مغازه‌ی یواش‌یواش از کنارش رد شدم، در آرزوی اینکه بخرمش و خلقش کنم. میدونی؟»

گروه بعدی زنان خیاط که لباسی کوچکتر و سبک‌تر را نگه داشته بودند، جلو آمدند، در همان حال بانو اولما نیز طرحی را بالا گرفت. الینا بلافاصله شگفت‌زده خیره ماند. پارچه باشکوه و باورنکردنی بود اما از همه مهم‌تر دوخت و نحوه‌ی قرارگیری‌اش زیرکانه بود. پارچه آبی‌سبز طاووسی و روشن بود و کوک‌های شگفت‌انگیزی رویش زده شده بود که نمایشگر طرحی از چشمان طاووسی بودند که از میان تنه‌ی لباس ظاهر می‌شد. چشمان قهوه‌ای بانی دوباره گرد شدند. او که می‌ترسید به پارچه دست بزند، نفس‌نفس‌زنان گفت: «این برای منه؟»

«بله، و قراره موهات رو صاف بکشیم عقب تا به فریبندگی دوستت بشی. برو و امتحانش کن. فکر کنم ازش خوشت بیاد.» لوسن پیش از این بازنشسته شده بود و مردیث هم با احتیاط درون پیراهن پری دریایی پوشانده می‌شد. بانی با خوشحالی شروع به درآوردن لباس‌هایش کرد.

معلوم شد که حق با بانو اولماست. بانی عاشق قیافه‌ی آن‌شب خودش شد. درحال حاضر آخرین اقدامات برایش انجام می‌شد همانند اسپری لطیف بهارنارنج و گلاب، عطری که مخصوص خود او ساخته شده بود. چند دقیقه پیش از اینکه برای مراسم فائینه، خود بلبل نقره‌ای به راه بیفتند، بانی روبه‌روی آینه‌ای بزرگ و نقره‌ای ایستاد.

بانی کمی چرخید، با شگفتی به پیراهن رکابی و بلند می‌نگریست. بالاتنه‌اش کاملاً از پره‌های طاووس تشکیل شده – یا به نظر می‌رسید که اینگونه باشد – که طوری کنار هم قرار گرفته بودند و در کمرش بدور هم جمع می‌شدند که دقیقاً نشان می‌دادند چه کمر باریکی دارد. ردیف دیگری از پره‌های بزرگتر، جلو و پشت پیراهنش وجود داشت که از کمر به سوی پایین می‌رفت. در حقیقت پشت پیراهن، دارای دنباله‌ی کوچکی از پره‌های طاووس در زمینه‌ای از ابریشم زمردرنگ بود. جلوی آن، زیر ردیف پهن‌تر و روبه‌پایین پرها، طرحی نقره‌ای و

طلایی از آلهای موج دیده می‌شد که همگی وارونه قرار گرفته بودند و تا پایین پیراهن کشیده می‌شدند، جایی که حاشیه‌ای نازک و زربافت دوخته شده بود.

انگار همین‌ها کافی نبود، بانو اولما بادبزی از پرهای طاووس اصل ساخته بود که دسته‌ای زمردی و در پایینش آویزی از ضدطلسم‌های یشم، کوارتز و زمرد داشت که جرینگ جرینگ صدا می‌دادند.

دور گردن بانی گردنبند هماهنگی از یشم مزین به سنگ‌های زمرد، یاقوت کبود و لاجورد دیده می‌شد. و دور هر یک از مچ‌هایش، چندین دست‌بند یشمی قرار داشت که هر وقت حرکت می‌کرد، با صدای جرینگی به هم می‌خوردند، نماد بردگی‌اش. اما چشمان بانی به ندرت روی آن‌ها درنگ می‌کرد و نمی‌توانست درست و حسابی از شان منزجر باشد. در این فکر بود که آرایشگر مخصوص چطور توانسته بود حلقه‌های توت‌فرنگی موهایش را چنان عقب بکشد که به رنگ قرمز تیره‌ی حقیقی دربیایند و سفت به جمجمه‌اش بچسبند و با گل‌سره‌های یشم و زمرد تزیین شوند. چهره‌ی قلب‌گون‌اش هیچ زمان به این اندازه بالغ و دلفریب به چشم نیامده بود.

در کنار سایه‌ی زمردی و چشمان سرمه کشیده، بانو اولما رژلب قرمز روشنی را اضافه کرد و برای یک بار هم که شده قانونش را زیر پا گذاشت و زیرکانه کمی رژگونه بر صورتش زد تا پوست شفاف و پریده رنگ بانی چنان به نظر آید که گویا مرتب در اثر تعریف یا تمجیدی گل انداخته باشد. گوشواره‌های یشم با زنگوله‌های طلایی درونشان تصویر کلی را چنان تکمیل می‌ساخت که بانی حس می‌کرد شاهدخت شرق باستان است.

او که پشت سر هم بانو اولما را می‌بوسید و ذوق می‌کرد که رژلبش سر جای خود می‌ماند به جای اینکه به گونه‌ی بانی خیرش بچسبد، محرمانه اعتراف کرد: «واقعا معجزه شده. معمولا من شبیه بچه شیطونی می‌شم که سعی داره شبیه یه تشویق‌گر یا دختر مسئول گل‌ها توی عروسی‌ها لباس بپوشه. اما امشب یه زن جوان به نظر میام.» اگر به خودش بود همین‌طور به یاوه‌سرایی ادامه می‌داد و نمی‌توانست جلوی خودش را بگیرد باوجود اینکه بانو اولما داشت محتاطانه اشک‌هایش را پاک می‌کرد اما در این لحظه الینا وارد شد و او نفسش را در سینه حبس کرد.

لباس الینا تا بعد از ظهر به اتمام رسیده بود بنابراین تمام آنچه بانی ازش دیده بود، طرحش بود. اما به نوعی طرح نتوانسته بود کاملا منتقل کند که این لباس برای الینا چه خواهد شد.

بانی در نهان نگران بود که نکند بانی اولما زیادی بر زیبایی ذاتی الینا حساب باز کرده باشد و امیدوار بود که الینا همان‌قدر از لباسش هیجان‌زده باشد که به نظر می‌رسید همه راجع به لباس‌های بانی و مردیث شگفت‌زده شده‌اند.

اکنون بانی متوجه شد.

همان‌طور که الینا وارد می‌شد، بانو اولما خطاب به سکوت حیرت‌زده‌ی درون اتاق توضیح داد: «به این می‌گن پیراهن الهه» و بانی گیج و منگ پیش خودش فکر کرد که اگر هیچ‌گاه الهه‌ای بر قلعه‌ی کوه المپ زیسته باشد، حتماً دلش می‌خواست این چنین لباس بر تن کند. راز لباس در سادگی‌اش بود. از ابریشم شیری رنگ دوخته شده و کمرش با ظرافت پلیسه شده بود (بانو اولما چنین‌زدگی‌های نامنظم و باریک را توردوزی می‌نامید) و دو بخش ساده‌ی بالاتنه را نگه می‌داشت که یقه‌ی هفتی را تشکیل می‌دادند و پوست همچون هلو و با طراوت الینا از میان‌شان دیده می‌شد. این نوارها توسط دو گیره‌ی طلایی کنده‌کاری شده مزین به صدف و الماس بر سر بازوها بسته می‌شدند. از کمر، دامن راسته پایین می‌رفت و با تاهای برازنده و ابریشمی به صندل‌های ظریف الینا می‌رسید – که دوباره با کمک طلا، صدف و الماس طراحی شده بودند. در پشت سرش، دو قسمت نیم‌تنه که بر روی بازوها بسته شده بودند، رکابی می‌شدند و ضرب‌دری از هم می‌گذشتند تا دوباره به کمر پلیسه گردند.

لباسی به این سادگی اگر به تن شخص درستی رود، چقدر باشکوه می‌شد.

بر گردن الینا، گردن‌بندی نفیس از طلا و صدف با طرح پروانه‌ای اضافه گشت که به قدری الماس بر آن نشسته بود که با هر حرکت الینا، نور را به خود می‌گرفتند و به نظر می‌رسید با شعله‌ی هزاررنگ می‌درخشند. الینا این گردنبند را بر روی آویز الماس و سنگ لاجوردی انداخته بود که استغن بهش داده بود، با صراحت از درآوردن آویز سر باز زده بود که البته اشکالی هم نداشت. پروانه آویز را به طور کامل می‌پوشاند.

بر روی هر مچ دست‌بندی پهن از جنس طلا و صدف الماس‌نشان پوشیده بود، آفریده‌هایی که در اتاق جواهرات سری پیدا کرده بودند و مسلماً با گردن‌بند همخوانی داشتند.

و همه‌اش همین بود. موهای الینا بارها و بارها برس کشیده شد تا اینکه به موجی ابریشمین و طلایی‌رنگ بدل گشت که از پشت سرش تا زیر شانه‌هایش آویزان بود و کمی رزلب سرخرنگ هم زده بود.

اما چهره‌اش، با آن مژه‌های مشکی پرپشت و ابروهای هلالی‌اش – که حالا قیافه‌ای برانگیخته هم پیدا کرده بود و در نتیجه لبانش کمی از هم باز شده و گونه‌هایش رنگ گرفته بودند – بی‌آرایش باقی ماند. گوشواره‌هایی که تنها آبشاری از الماس بودند از میان طره‌های طلایی‌اش بیرون زده بودند.

بانیکه با غبطه – البته نه با حسادت – پیراهن را واری می‌کرد، اندیشید، امشب دیوانه‌شون می‌کنه! ساده‌ترین لباس رو بین ماها پوشیده اما باز هم کاملاً من و مردیث رو در سایه‌ی خودش قرار میده.

با این وجود بانی هیچ‌گاه مردیث را زیباتر و مرموزتر از آن شب ندیده بود. همین‌طور هیچ وقت نمی‌دانست مردیث چه هیکل فوق‌العاده‌ای دارد باوجود آن مجموعه‌ی گسترده‌ای از لباس‌های مارک‌دار که دوست‌اش داشت. وقتی بانی این را به او گفت، مردیث شانه بالا انداخت. او نیز بادبزنی جلاداده شده و مشکی داشت که بسته بود. حالا داشت بادبزنی را باز و بسته می‌کرد، آهسته و اندیشمند به چانه‌اش ضربه زد. تنها گفت: «ما توی دستای یه نابغه هستیم. اما نمی‌تونیم فراموش کنیم چرا اینجا هستیم.»